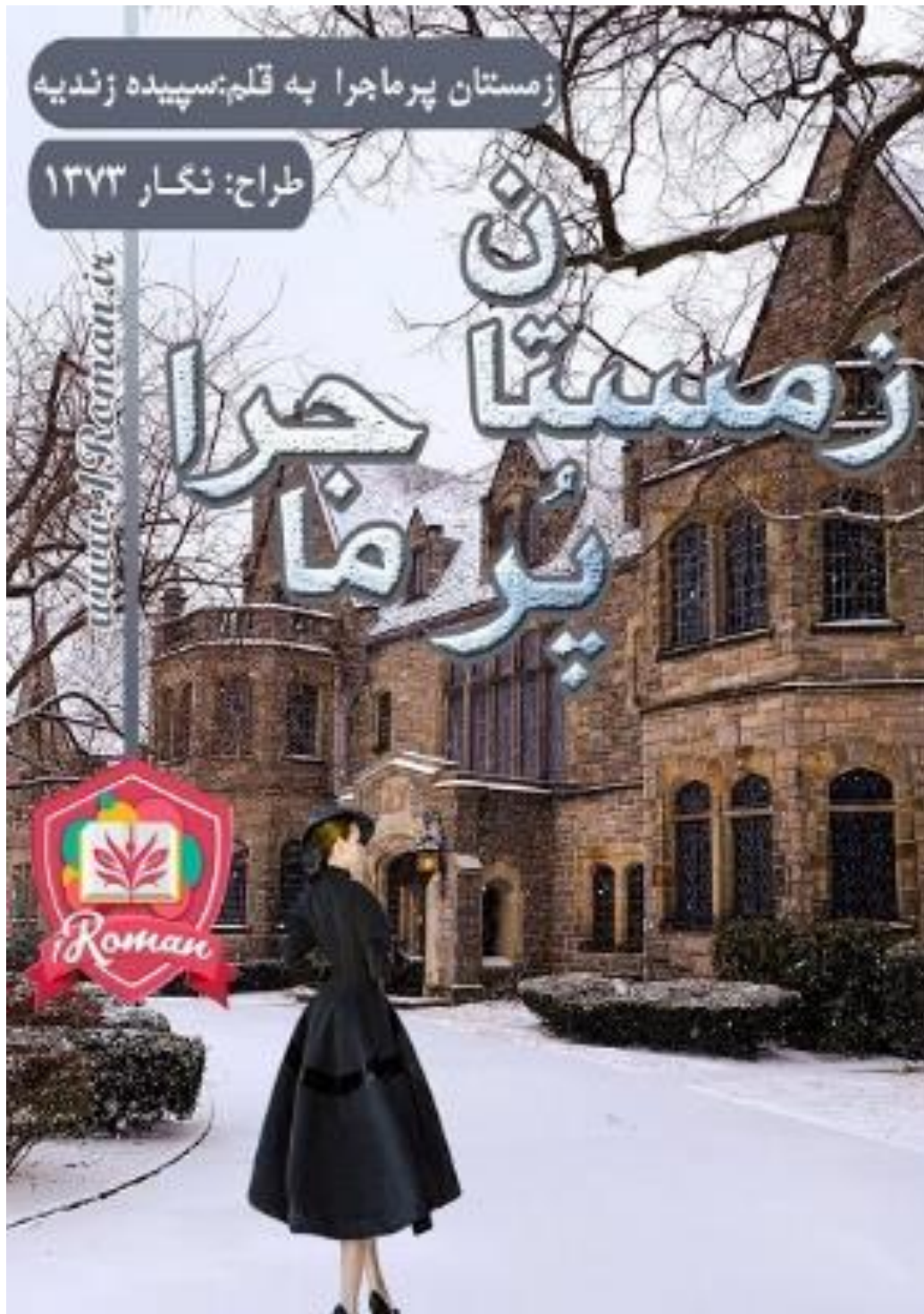


رمان زمستان پر ماجرا | سپیده زندیه





این کتاب در سایت [یک رمان](http://www.roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://www.roman.ir))

رمان های دیگر ما:

[دانلود رمان تو ، بار دیگر](#)

[دانلود رمان اثر انگشت روی بال پروانه](#)

[دانلود رمان صدای پای خدا](#)

نام رمان: زمستان پر ماجرا

نام نویسنده: سپیده زندیه

ژانر: معمایی - درام

خلاصه داستان: در زمان جنگ جهانی دوم، زنی یتیم و بی خانمان به ناچار برای کار و گذراندن زندگی به طور اتفاقی به خانه معاون و مشاور وزیر انگلیس می رود که متوجه ماجراهایی می شود و در این راه...

کد رمان: 1968

ناظر: سیده پریا حسینی

ویراستار: @TarajOm..

مقدمه داستان:

در زندگی هر کس فراز نشیب‌هایی وجود دارد؛ یعنی گاهی زندگی برایت مانند یک رؤیا شیرین می‌شود، رؤیایی که هیچ‌گاه حاضر نیستی از آن دل بکنی و یا آن قدر تاریک می‌شود که دیگر نمی‌توانی جایی را ببینی.

\*\*\*

تازه به آن شهر آمده بودم، آنجا هوا خیلی سرد بود و پاهایم تا نیمه در برف سرد و بی‌روح آن شهر فرو رفته بودند. می‌دانید برای چه این صفت را برای برف به کار بردم؟ برای اینکه آن زمان، یعنی زمان جنگ، خیلی سخت بود که برف بیاید و بعد یخبندان شود. دیگر کودکان نمی‌توانستند آدم برفی درست کنند و یا آن قدر برف می‌آمد که مناطق محروم سقف روی سرشان خراب می‌شد و یا کسی مثل من در برف گیر می‌کرد. من یک یتیم هستم و کسی مرا آن زمان دوست نداشت. من تا سن پنج الی شش سالگی نزد پدر و مادرم زندگی می‌کردم.

تا آنجا که برایم تعریف کرده‌اند و یا خود آن را به خاطر دارم، پدرم یک سیاستمدار ماهر بود و هنگامی که دولت عوض شد، به دلیل انتقادهایش، او را به جرم جاسوسی و تهمت به دولت محکوم کردند و دارش زدند. بعد از آن ماجرا مادرم هم افسردگی شدیدی گرفت و رفتارهای عجیبی از خود نشان می‌داد. مادرم ناچار شد مرا در یتیم‌خانه بگذارد و بعد از چند وقت دیگر خبری از او نشد. در هنگامی که تنها هجده سال داشتم، برای خلاص شدن از آن یتیم‌خانه، مجبور شدم با پسر یکی از سربداران سپاه جنگی ازدواج کنم. هنگامی که جنگ شد و او را کشتند، دشمنان شهرمان را هم تصرف کردند و ناچار شدم فرار کنم و به این شهر بیایم.

خیلی سرد بود، خیلی سرد. سعی کردم با بخار دهانم دستان سرد و رنگ‌پریده‌ام را گرم کنم و آن قدر لاغر شده بودم که هر کس مرا می‌دید فکر می‌کرد یک اسکلت

جلویش ایستاده است! با این وضعیتی که داشتم، تنها راه زنده ماندنم کار کردن در یک خانه بود.

نانوا فوراً با دیدن او ده عدد نان تازه به او داد و زن هم کیف پول کوچک و صورتی کم‌رنگش را از زیر خزها بیرون آورد و پولی را به نانوا داد. نانوا با عصبانیت به زن گفت:

- هی خانم دوباره پول اضافی دادید!

زن هم با لحن تندی گفت:

- ساکت شو! اگر پول‌های من نبودند تو هیچ پس‌اندازی نداشتی که در این وضعیت سخت و کمبود مواد غذایی دوام بیاوری و برای مردم و خانواده من نان پیزی.

او سوار کالسکه شد. کارگر می‌خواست! باید از این فرصت استفاده می‌کردم اما روی یخی سر خردم و سرم بر تیر برق چوبی خورد و رد عجیبی گرفت، کالسکه هم به سرعت از من دور شد. سعی کردم روی پاهایم بایستم اما سرگیجه گرفتم و افتادم و مدتی به خواب رفتم.

[آه سرم!] ناله‌کنان چشمانم را باز کردم. غروب شده بود و باید سریع به فکر سرپناهی می‌بودم و گرنه در این هوای سرد حتی اگر آتش هم روشن می‌کردم بازهم گرگ‌ها و سگ‌های گرسنه به من حمله و تکه‌تکه‌ام می‌کردند، هرچند گوشت زیادی ندارم که شکم آن‌ها را سیر کنم و فقط حکم پیش‌غذا را داشتم! باید سریع به تپه کروز بروم و گرنه از سرما می‌میرم و یا هزار بلای وحشتناک سرم می‌آید! دستم را روی تخته‌سنگی گذاشتم تا بتوانم بلند شوم. باید بر سر دردم غلبه می‌کردم. به سختی از برف‌ها عبور کردم. هوا دیگر تاریک و سردتر شده بود و صدای زوزه گرگ‌های گرسنه از اطراف

کوهستان به گوش می‌رسید. می‌ترسیدم ولی باید ادامه می‌دادم. در راه به تابلویی رسیدم که یخ‌زده بود. با پاهایم به آن ضربه زدم تا بتوانم یخ‌هایش را بشکنم. تپه کروز را فلش سفیدرنگ بزرگی به سمت شرق نشان می‌داد؛ من هم به شرق رفتم. ناگهان صدای زوزه‌ای مرا ترساند؛ پشت سرم را نگاه کردم، یک گرگ خاکستری یک‌چشم را دیدم که دندان‌های بلند و تیزی داشت. گرگ پرید و بازویم را چنگ زد. خون سرخ من بر روی برف سفید ریخت. بوی خون همه‌جا را فرا گرفت و باد سردی وزید. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم و بر روی زمین افتادم. دیدم تار شد و سوسو چراغی را از دور تشخیص دادم و دیگر چیزی را حس نکردم.

صدای کودکان:

- وای این چیه؟

- آدم خوب فکر کردی چیه؟

- چه باحال، فکر کنم عجوزه‌ست!

صدای خنده:

- عجوزه، چه اسمی برایش گذاشتی رام.

- آره، خواهر کک و مکی خودم...

صدای گریه:

- مامان! رام به من گفت...

- بچه‌ها کافی‌ست، آلبرت زمان خواب بچه‌ها است.

آلبرت: چشم خانم، بچه‌ها همگی بروید اتاقتان.

بچه‌ها به همراه خدمتکار پیر آلبرت می‌روند! چشم‌هایم را باز کردم و خود را در خانه‌ای مرفه یافتم. چقدر حالم خوب شده بود. خانه دکوراسیون قرمز رنگ داشت و عطر گل رز همه جا را فرا گرفته بود. آیا من مرده بودم؟ و یا توهم زده بودم؟ اما نه همه چیز واقعی بود.

زن: نمی‌خواهی سلام کنی؟

برگشتم، زنی را که صبح دیده بودم را دیدم.

- سلام من... من... کجایم؟

زن: در خانه من! شانس آوردی که خدمتکارم رفته بود داروهای مرا از مادام کارول بگیرد و گرنه دیگر زنده نبود! خوب به هر حال شانس آوردی که پیدایت کرد.

- چی؟ من رو کجا پیدا کرد؟

زن: روی برف‌ها افتاده بودی و خدمتکارم تعریف می‌کرد که گرگ به تو حمله کرده بود، درست است؟

- وای... بله؛ ممنون، شما جان من را نجات دادید.

زن: بگذریم، تو که هستی؟ یعنی منظورم این است که تا به حال ندیده بودمت، این موقع شب در جنگل چه کار می‌کردی؟

- راستش تازه به این شهر آمدم؛ آلمانی‌ها شهر من را تصرف کردند و به ناچار فرار کردم؛ داشتم دنبال خانه خانواده جرمانتو می‌گشتم که راه را گم کردم.

زن: برای چه خانه خانواده جرمانتو؟

- چون از زنی شنیدم که آن‌ها کارگر می‌خواهند و گفتم شاید به من کار بدهند.

زن: من آنجلینا جرمانتو هستم و تو در خانه من هستی؛ آن زنی که گفت ما کارگر می‌خواهیم زن پر حرف و گستاخی هست؛ ما کارگر نمی‌خواهیم، آن‌هم تو که این قدر لاغر مردنی و ضعیف هستی.

با صدای بلند زیر گریه زدم و آن قدر درخواست کردم و از شرایط بد زندگی‌ام برایش گفتم که قبول کرد در خانه‌شان کار کنم. او می‌گفت:

- به شرطی می‌گذارم در خانه‌ام کار کنی که آداب معاشرت بلد باشی و قوانین را رعایت کنی باید با کودکان بدرفتاری نکنی زیرا من روی آن‌ها خیلی حساسم.

سپس به سمتم آمد و گفت:

- بیا این کلید اتاق خواب تو است، خوب که گرم شدی به آشپزخانه برو و سوپ بخور و لباس‌هایت را هم عوض کن.

- خانم، فقط یک سؤال دارم؟

جرمانتو: سؤال نباشد!

- بله.

کلید نقره‌ای را در دستانم گرفتم و دیگر کاملاً دست‌هایم گرم بودند.

انگار آن زن تمام دنیا را به من داد. به سوی آشپزخانه رفتم و سوپ خوردم و سپس به سمت اتاق که زیرشیروانی بود رفتم و درب را باز کردم. کیفم را گوشه‌ای پرتاب کردم و درب را پشت سرم بستم. درب کمند سیاه درون اتاق را باز کردم و از میان لباس‌های کهنه، فرمی سفید و سیاه را پیدا کردم و پوشیدم. البته فرم برای من کمی بزرگ بود. سرم را روی بالش گذاشتم و دیگر چیزی حس نکردم و به خواب رفتم.

- آه... (صدای جیغ بلند)

تقریباً سه صبح است و با صدای جیغ دخترکی از خواب پریدم. با سرعت پله‌ها را پایین رفتم تا ببینم چه شده؛ ناگهان زنی با لباس خواب سفید و بلند از اتاق روبه‌رویم بیرون آمد و یک چراغ نفتی در دست داشت. اول ترسیدم اما بعد نفس عمیق کشیدم، همان خانم جرمانتو بود.

خانم جرمانتو: نترس؛ دخترم آنجا به بیماری استرسی عجیبی گرفتار است، شب‌ها در خواب راه می‌رود و ناگهان از خواب می‌پرد و جیغ می‌کشد و دوباره در همان حالت به‌طور عجیبی به خواب می‌رود؛ نترس و برو بخواب.

این جمله را با لحنی دلگرم‌کننده به من گفت به طوری که قسمتی از اضطراب من کاسته شد. به اتاقم رفتم و به بیماری عجیب دختر خانم جرمانتو فکر کردم. چه بیماری عجیبی دارد! اگر روزی بچه‌دار می‌شدم و یکی از بچه‌هایم بیماری داشت تمام اموال را نمی‌توانستم ببینم و همیشه ناراحت بودم. [وای! چرا رنگ چشمان خانم جرمانتو از فیروزه‌ای به طوسی سفید تغییر کرده بود؟!]. بهتر است بروم زیر پتو و چشمانم را ببندم و بخوابم.



با اولین پرتو خورشید، چشمانم را باز می‌کنم و صورتم را هم کمی جمع می‌کنم. مثل اینکه دیشب یادم رفته بود پرده‌ها را بکشم. کورمال کورمال به سمت پرده رفتم و آن را کشیدم. ناگهان انبوهی از گردوغبار همه‌جا را فرا گرفت. انگار این اتاق مدت‌ها بی‌استفاده مانده بود!

از درون کیفم شانه‌ام را برداشتم و موهایم را شانه زدم و با بی‌حالی به طبقه پایین رفتم. به سمت دستشویی رفتم و دیدم خانم جرمانتو در حال شستن دست‌هایش است، دستان و قسمتی از لباسش قرمز بودند و با موهایی آشفته دستانش را می‌شست و چیزی را هم آرام با خودش تکرار می‌کرد. ناگهان مرا دید؛ ترسید و فریاد کشید:

- تو اینجا چه کار می‌کنی؟

ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم و من‌من‌کنان گفتم:

- خب... هیچی، آمدم دستانم را بشویم.

بعد آن خشم تبدیل به لبخند مرموز شد و گفت:

- هی ببخشید، ترسیدم؛ آخر میدانی این خانه بزرگ است و من هم ترسو.

بعد کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

- داشتم با آنیا نقاشی می‌کشیدم که رنگ روی لباس و دستانم پاشید و آمدم تا پاکشان کنم.

- خانم ظرف یا... منظورم این است که کاری ندارید انجام بدهم؟

با همان لبخند مرموز گفت:

- نه، می توانی بروی در باغ بگردی!

تعجب کردم. آخر آن‌ها مرا نمی خواستند تا کارهایشان را انجام دهم! آن‌ها با من مانند خدمتکار رفتار نمی کردند!

بدون حرفی به سمت باغ رفتم. گشتی زدم و دیدم که آنیا روی تاب کوچکی خوابیده بود و با چشمان و صورت سفید بی‌روحش به جلو خیره شده بود، به نظر نمی آمد که چند دقیقه قبل نقاشی کرده باشد! به سمتش رفتم و دستم را روی شانهاش گذاشتم ولی او سراسیمه برگشت و دستم را گرفت. خواستم بروم ولی او خیلی محکم دستم را گرفته بود و به من خیره نگاه می کرد. آرام گفتم:

- سرباز... مرد... همه آن‌ها دارند می میرند!

بالاخره دستم را رها کرد و به سمت خانه دویدم. خانم جرمانتو را ندیدم و آن قدر گشتم تا او را در آشپزخانه پیدا کردم. مشغول پختن چیزی بود. پرسید:

- چرا این قدر زود برگشتی؟

گفتم:

- خانم دختر شما من را ترساند؛ گفتم... گفتم همه سربازها مردند! درباره مرگ حرف می زد.

خانم جرمانتو: تو نباید این قدر ترسو باشی! در ضمن آنیا هنوز کوچک است و با کار من آشنایی زیادی ندارد؛ تو باید درک کنی، کار من را هم خودت به زودی متوجه می شوی، حالا بیا و غذا را هم بزن.

ملاقه را از دستش گرفتم و شروع به هم زدن غذا کردم. خانم جرمانتو آمد و در گوشم زمزمه کرد:

- البته به غیر از کار در خانه، تو باید کار دیگری هم انجام بدهی.

گفتم:

- لطفاً زودتر بگویید چه کار؟

می خواست حرفی بزند که آلبرت وارد آشپزخانه شد و از دیدن من شوکه شد. خانم جرمانتو خندید و گفت:

- دیگر لازم نیست نگران باشی آلبرت، این زن همه چیز را فهمیده!

بعد جدی شد و گفت:

- خوب سرباز انگلیسی را چه کار کردی؟

بعد مکثی کرد و فهمید که آلبرت منظور او را متوجه نشده است، سپس گفت:

- وای... آلبرت سرباز آخری...

آلبرت به خود آمد و گفت:

- رفت پیش سربازهای ساده قبلی قربان!

دیگر فهمیده بودم موضوع از چه قرار است. با ترس گفتم:

- من... من می روم و به هیچ کس هم نمی گویم!

سپس به گریه افتادم و زانو زدم:

- سوگند می خورم، سوگند می خورم به هیچ کس نگویم، فقط بگذارید بروم؛ شما از من می خواهید جاسوسی کنم؟

زن آهی کشید و گفت:

- بین من کسی را نمی خواستم که بیاد اینجا و از کارهای من باخبر بشد و بعد برود؛ خوب ما شاید زیاد باهوش نباشیم، ولی نمی خواهیم پلیس، ارتش، سفارت و... متوجه شوند که آنجلینا جرمانتو مشاور وزیر، یک جاسوسِ خ\*\*\*یا\*نت کار است.

بعد بلندبلند خندید. می خواستم فرار کنم اما نمی توانستم.

ادامه داد:

- آلبرت کم کم سنش بالا رفته و پیر می شود و من به یک همکار جدید که خانم هم باشد احتیاج دارم؛ برای این گذاشتم اینجا بمانی چون از هیچ چیز خبر نداشتی؛ اول تو باید روی دخترم آنیا کار کنی، چون بچه است؛ ولی بقیه بچه هایم یعنی تام، رام، ماریا بزرگ ترند و خوب به کار من عادت کردند و شیوه های من را یاد گرفته اند؛ بچه هایم هم باید آماده شوند تا در آینده کار من را ادامه دهند.

به سمتم آمد؛ خود را کنار کشیدم و فریاد زدم:

- هی از من دور شو!

- تو من را به یاد آنیا می اندازی، هنوز عادت به این کار نداری ولی عادت خواهی کرد.

آلبرت هم روبه من کرد و گفت:

- نگران نباش، خانم حواسش به همه چیز هست، تازه پول خوبی هم به تو می دهد.

بلند شدم و با صدایی رسا گفتم:

- برای چه این کار را می کنی؟ تو مشاور وزیری! می توانستی از جایگاهت به درستی استفاده کنی!

خانم جرمانتو روی صندلی طلایی رنگی نشست و با لحن غمگینی گفت:

- خیلی وقت پیش آلمانی ها به این که من مشاور کمکی وزیرم پی برده بودند و خانه مان هم زیر نظر داشتند؛ من و همسرم توماس جرمانتو زندگی خوبی با کودکانمان داشتیم تا اینکه یک روز... یک روز به صورت مخفی یک دسته آلمانی به خانه مان حمله کردند و من را مجبور کردند تا همسرم را بکشم، چون اگر این کار را نمی کردم آن ها کودکان را قربانی می کردند؛ من این کار را جلوی کودکان کوچکم انجام دادم؛ آن موقع آن ها هنوز به دنیا نیامده بود؛ راستش آن ها پدرش با بقیه بچه ها فرق می کند! بعد آلمانی ها به من گفتند اگر می خواهم خود و کودکانم زنده بمانیم، باید جاسوسی کنم و در انگلیس فعالیت کشتار را داشته باشم و خبرهای مهم را به آن ها بدهم، چون مشاور کمکی وزیرم کسی به من شک نمی کند و اگر هم شکی صورت بگیرد قطعاً شخص را می کشم؛ حالا پول زیادی دریافت می کنم.

بعد آهی کشید و دستان را روی چشم هایش برد و گفت:

- وای این لنزها خیلی اذیتم می کنند!

سپس لنزهایش را از درون چشمانش خارج کرد و من با چشمان طوسی - سفیدش که آن شب دیده بودم، روبه رو شدم. حالا می توانستم بهتر تشخیص دهم که او، که او کور (نابینا) است!

خانم جرمانتو به من گفت:

- حالا متوجه شدی که چرا من دورنگ چشم دارم؟

جواب دادم:

- چی؟ شما نابینا هستید؟ کودکان، آن‌ها هم... آن‌ها هم نابینايند؟

- بله؛ شاید هم نه! چون آن‌ها کمی قدرت دیدن دارند؛ من مثل خودم برای کودکان لنز ساختم تا واضح ببینند و چیزی هم آزارشان ندهد ولی آنیا از لنزهایش خیلی استفاده نمی‌کند و خیلی هم به حرف‌های من گوش نمی‌دهد؛ اما تو، کمکمان می‌کنی! حالا برو میز غذا را بچین وقت نهار شده است.

اصلاً نفهمیدم چگونه میز غذا را چیدم، زیرا شوکه شده بودم و نمی‌دانستم چه باید کنم. بعد از خوردن غذا و جمع کردن میز و شستن ظرف‌ها، خانم جرمانتو رو به من کرد و گفت:

- حالا به اتاق کودکان برو و لباس فرم مدرسه‌شان را برایشان بپوش، وقت مدرسه است!

- ببخشید خانم، بعد کودکان را به مدرسه ببرم؟

- نه، معلم خصوصی دارند.

به اتاق کودکان رفتم و دیدم که فرم‌ها را پوشیده‌اند و منتظر چیزی هستند. آرام گفتم:

- بچه‌ها منتظر معلمتان هستید؟

آن‌ها با سر تائید کردند و رام گفت:

- باید برای درس خواندن به کتابخانه برویم.

سپس بقیه بچه‌ها پشت سر رام راهی کتابخانه شدند و من هم با آن‌ها رفتم. با این‌که آن خانه بزرگ بود و اشیا گران‌قیمت و زیبایی در آن بود اما انگار خانه روح نداشت و جایی غمگین بود.

حدود ده دقیقه گذشت و بعد زنگ خانه به صدا درآمد. رفتم و درب را باز کردم و معلم را دیدم. او مرد جوان و قدبلندی بود که پوست سفید به همراه موهای کوتاه قهوه‌ای داشت و چشمانش هم عسلی‌رنگ بودند. سلام کردم و گفتم:

- بفرمایید.

بدون توجه به من به سمت کتابخانه رفت. کمی از بی‌ادبی او ناراحت شدم ولی به روی خود نیاوردم. هنوز آن‌قدر ترسیده بودم که وقت نداشتم به این‌جور چیزها فکر کنم. حتی شبی به سرم زد فرار کنم و بروم، اما من بدون خانه دوباره بی‌سرپناه می‌شدم و مطمئن بودم آنجلینا جرمانتو آن‌قدر به دنبالم می‌گردد و تا مرا نکشد آرام نمی‌شود. من هم گیج شده بودم و نمی‌دانستم پس از رفتن مرد به کتابخانه چه مدت جلوی درب ایستاده‌ام. با ناامیدی به خود آمدم و مویم را که جلوی صورتم را گرفته بود، کنار زدم و فوتش کردم و به سمت کتابخانه حرکت کردم. وارد خانه شدم و خانم جرمانتو را دیدم. لبخند زد و دوباره شروع به حرف زدن کرد:

- بیا همه‌چیز را فراموش کنیم؛ اسم من آنجلینا جرمانتو هست، خودت هم از قبل می‌دانستی، حالا اسم تو؟

- من ماتیلدا هستم.

دیدم نگفتن نام خانوادگی چندان مؤدبانه نیست پس به‌دروغ گفتم:

- نام خانوادگی ام را هم نمی دانم، چون هیچ گاه خانواده ام را ندیدم.

بعد لبخند خشکی زدم.

- او... متأسفم؛ امروز کار خاصی هم در خانه ندارم، می توانی به کمک معلم بچه ها،

آقای ویلیام بروی، البته اسم اصلی او ویلیام استوجونز است.

به طرف کتابخانه حرکت کردم وارد شدم و گفتم:

- سلام، کمک می خواهید؟

معلم نفس عمیق کشید و گفت:

- نه، ممنون.

احساس کردم از من می ترسد و سعی دارد که نزدیکم نشود. چند قدم جلو رفتم و نگاهی به کتابخانه انداختم. کتابخانه بزرگ بود و کتاب های رنگارنگ زیادی در قفسه ها

چیده شده بودند. معلم باحالتی عصبانی تأیید کرد:

- گفتم که خانم، کمک احتیاج ندارم.

چند روزی از کار کردن من در خانه جرمانتو می گذشت.

بسیار کنجکاو شده بودم که چرا معلم بچه ها از من دوری می کند؛ پس تصمیمی گرفتم.

بعد از ظهر بود. هنگامی که درس تمام شد و بچه ها از کتابخانه خارج شدند، جلوی درب

ایستادم و راه آقای ویلیام را سد کردم. لبخندی زد و گفت:



- خداحافظ.

- چرا از من دوری می کنی؟

عصبانی شد و گفت:

- چون تو یک قاتل هستی!

تعجب کردم و از سر راه او کنار آمدم. او خارج شد و تا ابتدای پله ها رفت که با بغض و ناراحتی گفتم:

- من قاتل نیستم! جایی را نداشتم که بروم، به اینجا پناه آوردم و فهمیدم که...

بریده بریده حرف می زدم و انگار او ماجرا را فهمیده بود. برگشت و گفت:

- متأسفم، من هم همین وضعیت را دارم؛ وقتی از کار جرمانتو سر درآوردم قرار بود آن ها مرا بکشند، اما با زبان چرب و نرم خود متقاعدشان کردم به دردشان می خورم، زندگی برای ما خیلی اهمیت دارد!

روز بعد که برای پذیرائی از او به کتابخانه رفتم. سلام صمیمانه ای به من کرد و گفت:

- درس که تمام شد، کاری با شما دارم.

من هم با سر تأیید کردم که متوجه شدم، سپس گوشه ای ایستادم تا درس تمام شود.

درس که تمام شد کودکان به سمت اتاقشان رفتند. آقای ویلیام به سمت من آمد و بعد از احوالپرسی گفت:

- نظرت در مورد رفتن (فرار) چیست؟

اصلاً انتظار این جمله را از او نداشتم و با ترس و بریده بریده گفتم:

این کتاب در سایت [یک رمان](http://www.roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://www.roman.ir))

اما... ما را می گیرند، شاید هم... ما را بکشند! شاید هم... نه نه من نمی توانم.

با خونسردی گفت:

- فکر می کردم زن باهوش و اهل خطر باشی! ولی حالا نیستی.

- اسم این کار که خطر کردن نیست! اسم این کار دیوانگی و یا نمی دانم نادانی است!

دستش را روی شانهم گذاشت و گفت:

- لطفاً!

- فکر می کنی من احمقم؟

سپس خودم را کنار کشیدم و به سمت درب دویدم. او خواست جلوی مرا بگیرد اما تلاش چندانی نکرد. انگار خودش هم مطمئن نبود که حرف هایش را باور کنم. به سمت آشپزخانه رفتم تا غذایی برای شام درست کنم. آنجا باحالتی ترس آور مثل همیشه، به سمت من آمد. دامن لباسم را گرفت. گفت:

- هی... زن! من هم می آیم!

با ترس خندیدم و گفتم:

- دختر خوب، زود برو توی اتاق، لطفاً برو.

با لحنی عصبی:

- من هم می آیم!

- وای! خدایا، کجا؟

آنها آرام شد و در گوشم زمزمه کرد:

- می خواهم با شما بیایم؛ من از مادرم، متنفرم؛ لطفاً.

دلم برای آنها سوخت و با دلسوزی گفتم:

- من نمی خواهم جایی بروم؛ حالا برو، برو.

ولی او نرفت و باز گفت:

- اگر من را هم نبرید، همه چیز را به مادرم میگویم!

اصلاً فکر نمی کردم که او همچنین جرئتی داشته باشد!

- صبر کن، نرو، ولی هنوز مطمئن نیستم که بشود به معلمتان اعتماد کرد.

- او مرد خوبی است؛ من را هم خیلی دوست دارد، قبلاً او می خواست من را از اینجا ببرد ولی چون مادرم خیلی روی من کنترل داشت، نتوانستم بروم؛ اما باوجود تو شاید بتوانیم فرار کنیم.

درحالی که راضی نبودم، به او گفتم در موردش فکر خواهم کرد و او را به سمت اتاقش راهنمایی کردم.

بعد از شام و شستن ظرفها به سمت اتاقم حرکت کردم. آن شب، بسیار بد بود و فکرهای زیادی مرا غرق خود کردند.

اصلاً نتوانستم بخوابم و مدام در تخت خوابم غلت می‌زدم. به سقف خیره شده بودم و دست‌وپاهایم سرد شده بودند. آن شب، بدترین شب عمرم بود و فکرها از هر سمت به ذهن من حمله می‌کردند، گاهی پاسخ‌های منطقی من برنده سؤال‌های درون ذهنم می‌شدند و گاهی هم فکرهای منفی و بد ذهنم را پر می‌کردند. در آن شب حالی داشتم که هیچ‌گاه آن را تجربه نکرده بودم. چشمانم را برای دقایقی بستم و چند نفس عمیق کشیدم، سپس پتوی نیلی‌رنگی را که رویم انداخته بودم کنار زدم و بلند شدم. به سمت پنجره رفتم و پرده‌ها را کنار زدم و پنجره را باز کردم. اولین چیزی که توجه من را جلب کرد، مهتاب زیبا و درخشان بود. انگار آن شب، آسمان آرام گرفته بود و ماه پس از مدت‌ها از پشت ابر بیرون آمده بود و ستاره‌ها هم چشمک می‌زدند. نسیم خنکی به صورتم خورد، نفس عمیقی کشیدم و خندیدم. کمی حالم بهتر شد. پنجره را بستم و با خود گفتم:

– ای کاش قدرت کنترل کردن زمان را داشتم و کاری می‌کردم که امشب زودتر تمام شود و خورشید طلوع کند.

بالاخره خورشید طلوع کرد و با نور پاک خود تمام تاریکی‌ها و ترس‌ها را برد. هنگامی که برای آماده کردن صبحانه به طبقه پایین رفتم، آنیا را دیدم که با غصه به من خیره نگاه می‌کرد. نگاهم را از او دزدیدم و وارد آشپزخانه شدم. انگار دیشب همه‌چیز آرام بود و اتفاقی هم نیفتاده بود. همه در حال صبحانه خوردن بودند، اگر آن‌ها را نمی‌شناختم حتماً با خود می‌گفتم که چه خانواده بزرگ و خوشبختی هستند. روی صندلی نشستم و به خانم جرمانتو سلام کردم. تکه‌ای نان برداشتم و کمی کره روی آن زدم. هنوز در حال فکر کردن بودم. اگر می‌خواستم به ویلیام شک کنم باید برای همیشه در این خانه کار می‌کردم؛ درست مثل یک اسیر!



صبحانه‌ام را خوردم و طبق معمول ظرف‌ها را شستم. به اتاقم رفتم و یک قلم پیدا کردم و در کاغذ پوسیده‌ای برای ویلیام نامه‌ای نوشتم.

این کتاب در سایت [یک رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

بعد از ظهر شد و ویلیام برای درس دادن به کودکان آمد.

هنگامی که درس تمام شد، ویلیام هم وسایلش را جمع کرد و به طرف درب خانه حرکت کرد. هنگامی که درب را باز کرد، به سمت او دویدم و نامه‌ای را که نوشته بودم در دستش قرار دادم و فوراً برگشتم.

در آن نامه این‌چنین نوشته بودم:

"ویلیام متأسفم که به تو شک کرده بودم، اما هنوز ذهنم خالی از شک نمانده است، ولی اگر بخواهم به تو شک داشته باشم باید تا ابد در این خانه اسیر بمانم و جاسوسی کنم. دختر خانم جرمانتو (آنیا) هم تصمیم دارد همراه ما بیاید. او دخترک مظلومی است و به نظر من نباید در این خانه بزرگ شود. من قبلاً تصمیم داشتم خانم جرمانتو را بکشم و فرار کنم، اما به این فکر افتادم که نباید تبدیل به یک قاتل کثیف شوم. من و آنیا وسایلمان را جمع کرده‌ایم، ساعت پنج صبح بیا تا از اینجا خارج شویم. منتظرت هستم.

ماتیلدا"

پیش آنیا رفتم و آرام به او گفتم:

- وسایلت را جمع کن، ساعت پنج صبح.

من باید برای فرار از خانه نقشه‌ای می‌کشیدم. فکر کردم و بالاخره به نتیجه‌ای رسیدم که خطر بسیار بزرگی بود. من باید هنگامی که آنجلینا جرمانتو خواب بود به اتاقش

می‌رفتم و لنزهایش را برمی‌داشتم، تا اگر هم فهمید ما فرار کرده‌ایم، زمان داشته باشیم تا خودمان را به جایی برسانیم.

من در یتیم‌خانه بزرگ شده بودم و مهارت زیادی در راه رفتن بدون سروصدا داشتم. از نظر خودم که مهارت بسیار بزرگ و کارآمدی است! شب‌های زیادی در یتیم‌خانه با استفاده از این مهارت شیطنت‌هایی می‌کردم. آخر می‌دانید من با این که در کودکی سختی‌های زیادی می‌کشیدم، اما باز گاهی خوش‌گذرانی می‌کردم؛ هرچند بعد از بازی‌هایم سرزنش می‌شنیدم و یا دعوا می‌کردند. به جز پدر و مادرم تابه‌حال حس نکردم که کسی مرا بخواهد، یعنی دوست داشته باشد.

آن روزها اضطراب در من زیاد شده بود و فکر رفتن لحظه‌ای ذهن مرا آزاد نمی‌گذاشت. آن خانه هم آن‌قدر بزرگ بود که هر جایش را تمیز می‌کردم، بازهم جایی پیدا می‌شد که کثیف و یا خاک گرفته باشد، پس کار من تا آخر شب‌ها ادامه پیدا می‌کرد و کلی خسته می‌شدم. گاهی هم دلم می‌خواست در آن خانه بزرگ و اشرافی بمانم، اما...

شب شد. به اتاقم رفتم و در تخت خوابم خوابیدم و لحظه‌ای چشمانم را بستم و وقتی که دوباره چشمانم را گشودم، دیدم ساعت از پنج صبح هم گذشته است و نزدیک ساعت شش است!

سراسیمه از تخت خواب بیرون پریدم، کیفم را برداشتم و لباس‌هایم را عوض کردم و به سمت اتاق خانم جرمانتو حرکت کردم. شانس آوردم که درب اتاق قفل نبود. آن را آرام باز کردم. همه‌چیز خوب پیش می‌رفت و خانم جرمانتو آرام روی تخت خوابش، خوابیده بود. پنجره اتاق باز بود و باد آرامی می‌وزید و پرده‌های سفید و سیاه توری را تکان می‌داد. به سمت کمد رفتم و درب آن را باز کردم. لنزها درون یک جعبه قدیمی و

چوبی قهوه‌ای بودند، جعبه را برداشتم اما نمی‌دانستم با آن چه کنم. نگاهی به پنجره انداختم و خواستم جعبه را به پایین پرتاب کنم که ناگهان، باد آرام تبدیل به باد توفنده‌ای شد و درب اتاق را با صدایی مهیب به هم زد. خانم جرمانتو از خواب پرید. به سمت کمدش رفت و سعی می‌کرد مرکز صدا را پیدا کند. من هم وحشت‌زده، کنار پنجره ایستاده بودم تا مبادا مرا ببیند و با من برخورد کند. درحالی‌که به وسایلم چنگ می‌زد، به سمت درب دویدم و آن را که جفت شده بود به‌زور باز کردم. چمدانم را برداشتم و دویدم. خانم جرمانتو به سمت من دوید و فریاد زد:

- که هستی؟

خودم را کنار کشیم و سعی کردم حرفی نزنم تا از روی صدا مرا تشخیص ندهد.

کمی مکث کردم و سپس، جرمانتو را روی زمین هل دادم و درب حیاط را که رو به باغ باز می‌شد، باز کردم و به بیرون رفتم. ناگهان آنیا آمد و جلوی من ایستاد. در دستش کیف کوچکی بود. به او گفتم:

- وای! من را ترساندی! بیا.

دستش را محکم گرفتم و به سمت درب ورودی دویدیم. درب را باز کردم و با چهره آلبرت روبه‌رو شدم که کودکان (تام، رام، ماریا) پشت سرش ایستاده بودند. نفسم بند آمده بود. آلبرت باخشم گفت:

- می‌دانستم تو به خانم خ\*\*یا\*نت می‌کنی!

سپس به سمتم آمد تا مرا بگیرد ولی من خودم را کنار کشیدم و او با سر به ستون برخورد کرد. خون از سرش می‌آمد. بچه‌ها به سمت من هجوم آوردند ولی آن‌ها را هل دادم و دست آنیا را محکم کشیدم و به بیرون رفتیم.

ناگهان تام به پای من چسبید و آن را محکم گاز گرفت. فریاد زدم و روی زمین افتادم. با پاشنه چکمه‌ام بر صورتش زدم و با کمک آنیا بلند شدم و لنگ‌لنگان سعی کردم راه بروم، درد زیادی را تحمل می‌کردم. احساس کردم سایه‌ای از پشت سر به ما نزدیک می‌شود.

سایه به ما نزدیک شد و زیرشانه‌ام را گرفت. جیغ بلندی کشیدم و خودم را کنار کشیدم. ناگهان با چهره ویلیام روبه‌رو شدم. او فقط یک جمله گفت:

- دیر کردی!

سپس دوباره زیرشانه‌ام را گرفت و با دست دیگر آنیا را همراهی کرد. ما به سمت ماشینش رفتیم. سوار شدیم و راننده با کلاه بزرگ مشکی، ماشین را روشن کرد و راه افتادیم. ویلیام تکه‌ای پارچه سفید برداشت و آن را دور پایم بست. هوا سرد بود و خودم را جمع کرده بودم. ویلیام پالتوی خودش را به آنیا داد تا مریض نشود و دکمه‌های پالتوی مرا هم بست. هرچه از آن خانه دورتر می‌شدیم خیالم راحت‌تر می‌شد و دیگر ذره‌ای درد پایم برایم اهمیت نداشت. چشمانم را بستم و به خواب عمیق فرو رفتم.

هنگامی که بیدار شدم، خود را در بیمارستان و روی تخت بستری دیدم. وحشت‌زده بلند شدم و ویلیام که پایین تخت خوابیده بود بیدار شد و با لحن آرامی گفت:

- چیزی نیست، آرام باش؛ دکتر پایت را معالجه کرد.

به‌سختی سعی کردم حرف بزنم و گفتم:

- آنیا؟ کجاست؟ حالش چطور است؟



- همین دوروبرها است، حالش هم خوب است؛ چند تا بلیت گرفتم برای رفتن به بوستون، با قطار می‌رویم و حدود یک روز یا کمتر و یا بیشتر طول می‌کشد؛ راستش زمان دقیق رسیدن به بوستون را نمی‌دانم، این شهر دیگر برای ما خطرناک است! به دکترها هم گفتم که یک بچه خیابانی گازت گرفته است.

سپس یک روزنامه تا شده را از روی میز شیشه‌ای جلویش برداشت، آهی کشید و گفت:

- بیا.

باحالتی تأسف‌بار روزنامه را نشانم داد. درحالی‌که سرم را بلند کرده بودم تا روزنامه را ببینم، گفت:

- آلبرت دیشب با برخورد سرش به ستون، به قتل رسیده!

با ترس به او نگاه کردم و گفتم:

- وای خدای من! واقعاً... واقعاً؟ آلبرت می‌خواست مرا بکشد!

آرام در گوشم زمزمه کرد:

- آنیا به من گفت چه اتفاقی افتاد، در ضمن از نظر من کار تو دفاع از خود بوده.

نگاهی به پایین انداختم و آرام گفتم:

- و جرمانتو...

نگذاشته حرفم را کامل کنم و گفت:

- بیا ببین! (به قسمتی از روزنامه اشاره می کند) اینجا نوشته شده دختر آنجلینا جرمانتو (آنیا) گمشده! بقیه کودکان هم زخمی شدند و خود جرمانتو هنوز چیزی نمی بیند! آن ها گفته اند که یک زن جوان آمده و به آن ها التماس کرده تا بگذارند در خانه شان کار کند و بعد از اینکه به او کار داده اند، آلبرت را به قتل رسانده و لنزها و جواهرات جرمانتو را دزدیده و فرار کرده است؛ در ضمن، به تمام اعضای خانواده هم آسیب رسانده. الآن همه پلیس ها به دنبال تو و آنیا می گردند، ولی چند روز دیگر که بگردند احتمالاً جرمانتو دیگر اجازه تحقیق بیشتر را به آن ها نمی دهد، چون اگر پلیس ها تو را پیدا کنند و به خانه بروند تا تحقیقاتشان را کامل کنند، متوجه تمام قتل های وحشیانه سربازان توسط آنجلینا جرمانتو می شوند.

آرام حرف می زد و من را آرام می کرد. سپس مکثی کرد و یک لیوان آب برای من آورد و گفت:

- باید تغییر قیافه بدهی! یک دست لباس جدید، یک کلاه گیس طبیعی با موهای مشکی و بلند بافته شده و دستکش و کلاه و کفش هم برایت خریده ام؛ آنیا هم تغییر قیافه داده است! موهایش را کوتاه و قهوه ای رنگ کرده است؛ اگر یک دختر متفاوت دیدی قطعاً خودش است! قطعاً تا پلیس ها بخواهند تحقیقاتشان را ادامه دهند، ما در بوستون هستیم؛ من آنجا یک عمو دارم که یکی از کنت ها است و با او هماهنگ کرده ام و ماجرا را می داند؛ من دیگر می روم و تو هم استراحت کن، آنیا را هم با خودم می برم، خدا حافظ.

ویلیام رفت و درب را هم پشت سرش بست. روی تخت بیمارستان نشسته بودم و برای آرامش گرفتن نفس عمیق می کشیدم. حوصله ام سر رفته بود. خودم را به چمدانم رساندم و جعبه لنزها را برداشتم؛ درب جعبه را که باز کردم، دیدم دو لنز سبز - آبی

درون آن می‌درخشند. آن‌ها را برداشتم و تخت را بالا آوردم تا کاملاً جلوی آینه اتاق قرار بگیرم.

لنزه‌ها را با احتیاط درون چشمانم گذاشتم. چشمانم سبز - آبی (فیروزه‌ای) شده بودند و بهتر به نظر می‌رسیدم. حیف که چشمانم ضعیف نبود و گرنه همیشه لنزه‌ها را نگه می‌داشتم. لنزه‌ها به شدت چشمانم را اذیت می‌کردند، پس آن‌ها را از درون چشمانم خارج کردم و سر جایشان گذاشتم. جعبه را در کیفی که ویلیام گوشه اتاق قرار داده بود گذاشتم. درون کیف را گشتم و دیدم که یک بطری آب، یک کیف لوازم آرایش و لباس و... درونش بود. لبخندی زدم و لباس‌های جدیدم را پوشیدم. کلاه گیس را هم روی سرم گذاشتم و بعد صورتم را به‌طور کامل و حرفه‌ای آرایش کردم. خود را در آینه دیدم؛ چهره‌ام کاملاً متفاوت بود و زیبا شده بودم.

بیشتر روز را در اتاقم سپری کردم و کمی از غذای بد بیمارستان که اصلاً معلوم نبود چیست خوردم و به حیاط بیمارستان هم سر زدم. در حیاط بیمارستان، درست وسط حیاط، استخر دایره‌ای شکلی وجود داشت که بچه‌ها دور آن بازی می‌کردند و می‌خندیدند. وقتی از حیاط به اتاقم برگشتم، روی تختم دراز کشیدم و خوابیدم.

فردا شد. ویلیام آمد و چند سند و برگه را امضا کرد تا مرا با خود ببرد. یک حلقه هم با خودش آورده بود. با دیدن آن خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. ویلیام گفت:

- این حلقه را در دستت کن، مجبور شدم تو را نامزد خود معرفی کنم.

- باشد، مشکلی نیست.

سپس بدون حرف دیگری حلقه را در دستم انداختم. حلقه کوچک و طلایی بود و نقش و نگارهای گل رز وحشی روی آن حک شده بودند. وسایلم را جمع کردم و از اتاق

خارج شدم. دختری با موهای قهوه‌ای را دیدم. او آنیا بود! اگر ویلیام به من نگفته بود که او کیست هرگز متوجه نمی‌شدم آنیا است! چون خیلی تغییر کرده بود.

آنیا خندید و مرا بغل کرد. وای خدای بزرگ! انگار خودش نبود! او خیلی شاد بود!

- آنیا خودت هستی؟

آنیا: می‌دانم تغییر زیادی کرده‌ام، اما هنوز خودم هستم.

لبخندی زدم و دستش را گرفتم و همراه ویلیام به سمت ماشینش رفتیم تا به ایستگاه قطار برویم.

وقتی به ایستگاه قطار رسیدیم، خیلی شلوغ بود و مردم هیاهوی زیادی می‌کردند.

ویلیام گفت:

- آنیا، تو باید محکم دست ماتیلدا را بگیری تا گم نشوی.

آنیا هم به آرامی دوباره دست مرا گرفت. من به صدای قطار که به آرامی توقف می‌کرد گوش سپردم. قطار سکوی (2/ 57) با صدای قیژقیژ ماندی توقف کرد.

آنیا حواسش به پیرمردی که بادکنک‌های رنگارنگ می‌فروخت پرت شد؛ به صورتی که متوجه نشدم دست مرا رها کرد و به سمت پیرمرد بادکنک فروش رفت. ویلیام که خیالش از بابت من و آنیا راحت بود، به محض رسیدن قطار دوید و سوار قطار شد.

به خود آمدم. قطار توقف کرده بود و جمعیت زیادی دور و اطرافم بودند. بعضی‌ها با دسته گل به استقبال مسافران آمده بودند و بعضی‌ها هم عجله می‌کردند تا از قطار جا نمانند. به دور و اطرافم نگاهی انداختم، نه از آنیا خبری بود و نه از ویلیام!

با اضطراب اطرافم را گشتم تا آنها را پیدا کنم، اما هرچه گشتم آنها را ندیدم. نمی‌دانستم من گمشده‌ام یا آنها! ناگهان مردی که لباس فرم به تن داشت فریاد زد:

– قطار... آماده حرکت است، حرکت می‌کنیم.

قطار به راه افتاد و خیلی آرام حرکت کرد. با سختی جمعیت را کنار زدم و سعی کردم سریع راه بروم. به درب قطار که نزدیک شدم ناگهان از اضطراب دستانم لرزید و چمدانم افتاد. برگشتم تا آن را از روی زمین بردارم. به سختی بلندش کردم، اما دیگر دیر شده بود و قطار با سرعت از من فاصله می‌گرفت. به دنبال قطار می‌دویدم و فریاد می‌زدم:

– وایسا... وایسا...

اما بی‌فایده بود و دیگر جامانده بودم. زانو زدم و گریه کردم.

بعد از گذشت چند دقیقه گریه کردن، احساس کردم کودکی مرا از پشت سر بغل کرد.

برگشتم و دیدم آنیا است. من هم بغلش کردم و آرام در گوشش گفتم:

– ویلیام رفت...

او هم بغض کرد، اما چیزی نگفت.

پیرمرد بادکنک فروش به سمت من آمد؛ سرفه‌ای کرد و گفت:

– خانم حال شما خوب است؟ دختر شما از بادکنک‌های من خوشش آمده بود و مدتی

نزد من بود.

با اندوه و غم گفتم:

- ما از قطار جا ماندیم!

پیرمرد: اشکالی ندارد، قطار فردا ساعت 7 صبح برمی گردد و شما می توانید بروید.

بلند شدم لباسم را تکاندم و گفتم:

- ولی ما جایی را نداریم که برویم!

- می توانید در خانه من بمانید.

با شک نگاهش کردم. انتظار نداشتم شب را خانه یک غریبه بگذرانیم.

کلاهش را به نشانه احترام برداشت و گفت:

- خیلی خوب، امیدوارم به قطار برسید.

و سپس کلاهش را دوباره روی سرش گذاشت. به نشانه خداحافظی دستش را تکان داد

و سپس خواست سوار بر درشکه اش شود که بلند گفتم:

- لطفاً صبر کنید آقا!

به همراه آنیا به سمتش دویدیم و گفتم:

- آقا، اگر اشکالی ندارد، ما یک شب را در خانه شما بمانیم؟

پیرمرد خوشحال شد و جایی را در درشکه به ما تعارف کرد و گفت:

- حتماً دخترم، بفرمایید.

لبخندی زدم و به همراه آنیا سوار درشکه شدیم و به سمت خانه پیرمرد راه افتادیم.

در راه تمام فکرم، این بود که آیا ویلیام می فهمد ما جامانده ایم یا نه؟! و آیا او می گردد تا ما را پیدا کند؟ و یا...

پس از گذشت مدتی که در راه بودیم، پیرمرد دهانه اسب را کشید تا توقف کند. دیگر رسیده بودیم. من و آنیا از درشکه پیاده شدیم. خانه پیرمرد کلبه کوچک و فقیرانه ای در دل جنگل بود. خجالت کشیدم که با او آمدیم، زیرا فکر می کردم حتی چیزی برای خوردن نداشته باشد! چه برسد به پذیرائی از مهمان!

پیرمرد درب کلبه را باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

من و آنیا وارد کلبه شدیم. کلبه گرم و کوچکی بود و پیرزنی را دیدم که روی صندلی راحتی در حال تاب خوردن و بافتن جوراب صورتی رنگ بود. پیرمرد داخل شد و درب کلبه را بست.

پیرمرد: سلام، مهمان داریم سوریایا.

پیرزن که سوریایا نام داشت، از روی صندلی راحتی بلند شد، بافتنی اش را روی میز کوچکی که در کنارش بود گذاشت و سپس عینکش را بر چشمانش زد و گفت:

- واقعاً؟ مت امیدوارم که راست گفته باشی!

پیرزن برگشت و من و آنیا را دید. بسیار شگفت زده شد و گفت:

- سلام، خوش آمدید عزیزانم! خوش آمدید.

بعد من و آنیا هم لبخند زدیم و سلام صمیمانه ای کردیم.



سوریا: کلبه ما فقیرانه است، اما گرما و محبتی که در اینجا پیدا می‌شود، در اشرافی‌ترین خانه این شهر نیست! زود باشید جلوتر بیایید و در کنار شومینه گرم شوید؛ می‌دانم که سردتان است، هوا هم این روزها خیلی سرد شده.

آنها رفت و در کنار شومینه نشست تا گرم شود. من هم به پیرزن گفتم:

– خانم، خیلی ما را ببخشید؛ ما جایی را نداشتیم برویم و ناچار شدیم با همسر شما به اینجا بیاییم! راستش ما از قطار جامانده‌ایم و فردا صبح زود از شما خداحافظی می‌کنیم و می‌رویم، پس لطفاً خودتان را به زحمت نیندازید.

این کتاب در سایت [یک رمان](http://www.roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://www.roman.ir))

پیرزن خنده شیرین و آرامی کرد و گفت:

– عزیزم تا هر وقت که بخواهید می‌توانید پیش ما بمانید.

پالتویم را گوشه‌ای گذاشتم و رفتم و پیش آنها کنار شومینه نشستم تا گرم شوم. به چوب‌های در حال سوختن نگریستم، انگار آتش شومینه چوب‌ها را می‌خورد. در همین هنگام دختر جوانی وارد کلبه شد. در دست دختر یک سبد بود. سلام کرد و گفت:

– خانم سوریا متأسفانه تخم‌مرغ پیدا نکردم! راستی انگار مهمان داریم؟ نه؟

خانم سوریا با سر تائید کرد و گفت:

– بله، حالا باید پذیرایی کنی.

دختر سبد را در آشپزخانه گذاشت و با ظرف میوه‌ای به سمت من و آنها آمد و گفت:



- سلام، خوش آمدید، من آنه هستم؛ لطفاً از خودتان پذیرایی کنید.

از او تشکر کردم و گفتم:

- تو اسم زیبا و همین‌طور موهای خیلی خوش‌رنگی داری!

خنده‌ای کرد و برایمان شیرینی کشمش‌ی هم آورد. هرگز فکر نمی‌کردم که در این کلبه همچنین میوه و شیرینی‌هایی پیدا شود!

شب شد. آنه سفره غذا (شام) را روی میز غذاخوری کهنه شده، چید. بوی سوپ کلم می‌آمد. با تعارف پیرمرد و پیرزن سر میز غذا رفتیم و دیدیم که شام همان سوپ کلم است. پس از خواندن دعای سفره، غذا را شروع کردیم. وقتی که غذایم تمام شد، صبر کردم. تا غذای دیگران هم تمام شود. وقتی که همه غذایشان را تمام کردند، رو به خانم سوریا کردم و گفتم:

- لطفاً حداقل بگذارید من ظرف‌ها را بشویم.

- عزیزم، شما مهمان ما هستید، نه، امکان ندارد!

تا سه بار درخواست کردم و بالاخره خانم سوریا قبول کرد، من هم ظرف‌ها را جمع کردم و همراه آنه به بیرون از کلبه رفتم و آن‌ها را شست‌وشو دادم. هنگامی که کار تمام شد، وارد کلبه شدم و دیدم همه خوابیده‌اند.

خانم سوریا و آقای مت، تخت خوابشان را به من و آنیا داده بودند تا آسوده بخوابیم و خودشان هم گوشه‌ای روی زمین خوابیده بودند. از این رفتار آن‌ها خجالت کشیدم و تصمیم گرفتم، من هم مانند آن‌ها مهمان‌نواز باشم. با خود گفتم:

- ای کاش می‌شد برایشان جبران کنم اما...

آنه: هر موقع قصد داشتید بخواييد، چراغ نفتی را خاموش كنيد.

آنه رفت و گوشه‌ای از کلبه خواييد. سپس من هم پتو بر روی آنیا انداختم و، چراغ نفتی را خاموش کردم. حدود یک ساعت خوابم برد ولی دیگر نتوانستم بخوابم؛ مانند جغدی که بیرون قوقو می‌کرد،

بیدار بودم. درست برعکس آنیا که راحت خوايیده بود. دیگر هم صبرم تمام شده بود و هم نمی‌توانستم در چشمان معصوم پیرمرد و پیرزن نگاه کنم، پس از تخت بیرون آمدم و سپیده‌دم، آنیا را به آرامی بیدار کردم و هر دو چمدان‌هایمان را برداشتیم. نامه‌ای ضمن تشکر برای آن‌ها نوشتم و روی تخت گذاشتم.

هر دو به آرامی از کلبه خارج شدیم و خودمان را هم خوب پوشانیم تا سرما نخوریم. تصمیم گرفتیم تندتر راه برویم تا هم گرم شویم و زودتر به راه‌آهن برسیم تا بلیت‌ها، تمام نشوند. در راه احساس کردم آنیا، خسته و خواب‌آلود است، سعی کردم با گفتن معماهایی جالب و خنده‌دار او را بخندانم.

- هی آنیا! می‌دانی آن چیست که زیر آب پرواز می‌کند؟

آنیا هم از من باهوش‌تر بود و گفت:

- بله می‌دانم، مگس است که در زیردریایی گیر افتاده!

سپس هر دو بلندبلند خندیدیم و راه خود را ادامه دادیم.

ویلیام از قبل می‌دانست ماتیلدا و آنیا، قطار بعدی را از دست نخواهند داد. پس وقتی به بوستون رسید، شورا نزد عمویش رفت و ماجرا را برای او بازگو کرد و بعد ماشین عمویش را از او به قرض گرفت تا به دنبال ماتیلدا و آنیا بگردد. ویلیام با خود فکر کرد

آن‌ها هر جا که باشند، برای گرفتن بلیت قطار حتماً به گیشه بلیت‌فروشی می‌روند. وقتی رسید، ماشین‌عمویش را در جای مناسبی پارک کرد و کنار گیشه بلیت‌فروشی منتظر ماتیلدا و آنیا ماند.

\*\*\*

هنگامی که به راه‌آهن رسیدیم، ساعت 6:30 دقیقه صبح بود. دست آنیا را محکم گرفتم تا مبادا دوباره گم شود!

باهم به سمت گیشه بلیت‌فروشی حرکت کردیم. در آن زمان دل‌شوره زیادی داشتم. ناگهان احساس کردم کسی دستش را روی شانه من قرارداد و گفت:

- کجا می‌روی؟

برگشتم و دیدم که او ویلیام است! هیجان‌زده شدم و در آن لحظه نمی‌دانستم چه بگویم. آنیا از شدت خوشحالی بغل ویلیام رفت و خندیدند. ویلیام به ما گفت که خودش، با ماشین به سراغ ما آمده پس دیگر نیازی به تهیه بلیت قطار نیست. ما هم سه نفری به سمت ماشین حرکت کردیم.

در راه من و آنیا از شدت خستگی خوابمان برد. وقتی که به بوستون رسیدیم، ویلیام بوق ماشین را محکم زد و ما را بیدار کرد. خنده‌ای کرد و گفت:

- چه خانواده خواب‌آلودی دارم!

با خنده بیدار شدیم و آنیا خمیازه‌ای کشید و گفت:

- ما خانواده تو هستیم؟

ویلیام: بله، بله هستید.

از ماشین پیاده شدم و دیدم که ما در حیاط عمارت بزرگی هستیم.

ویلیام دست من و آنیا را گرفت و گفت:

- خوش آمدید.

سه تایی به سمت خانه بزرگ رفتیم. وقتی درب خانه باز شد، گرمایی به صورتم خورد و داخل خانه شدیم. خانه بزرگ و نورانی پر از خدمتکاران زیبا بود. همه آنها در حال کار کردن بودند، انگار خانه را برای جشن مهمی آماده می کردند!

خدمتکاری نزد ما آمد و گفت:

- سلام، خوش آمدید.

ویلیام آنیا را به او سپرد. سپس رو به من کرد و گفت:

- باید پیش عمویم برویم تا تو را به او معرفی کنم.

لبخندی زدم و با او همراه شدم. به طبقه بالا رفتیم. هرگز فکر نمی کردم که بدون هیچ گونه خطری موفق شویم به بوستون بیاییم. ویلیام مرا به سمت اتاقی بزرگ هدایت کرد و وقتی وارد آن شدیم، پیر مردی قدبلند با موهای تمام سفید و بالباس رسمی را دیدم که با خوش رویی به من و ویلیام سلام کرد و سپس گفت:

- خوش آمدید، خیلی وقت بود که منتظرتان بودم؛ من فردریک استوجونز هستم،

عموی ویلیام؛ خواهش می کنم با من راحت باشید و در ضمن، به خانه جدیدت

خوش آمدی دخترم!

هیجان زده شدم و گفتم:

- سلام، ممنون از شما و همین‌طور آقای ویلیام؛ امیدوارم برای شما مزاحمتی ایجاد نکرده باشم، من هم ماتیلدا کروم هستم.

بعد از مدتی صحبت کردن و با بازگو کردن ماجراها، عموی ویلیام به او گفت:

- اتاق خانم کروم را نشانش بده!

به همراه ویلیام از اتاق آقای جونز بیرون آمدم. در انتها راه رو، درب سفیدی بود که با گل‌های طلایی تزیین شده بود. ویلیام گفت:

- ماتیلدا، اینجا اتاق تو است؛ امیدوارم اینجا را دوست بداری و یادت نرود که برای جشن کریسمس آماده شوی!

تعجب کردم و گفتم:

- چی؟ جشن کریسمس امشب است؟ این اتاق برای من است؟

ویلیام هم با خونسردی جواب مرا در یک کلمه داد:

- بله.

سپس کلید طلایی‌رنگی را به من داد و آرام گفت:

- دیر نکن.

ویلیام به سمت راه‌پله رفت. کلید طلایی در دستانم می‌درخشید.

فوراً برگشتم و درب اتاق را باز کردم. اتاق بزرگی بود که در آن تخت خواب صورتی، کتابخانه و میز آرایش و کمد لباس و... بود، دیوارهای اتاق با دقت رنگ شده بودند و هیچ جا بوی بد نم نمی‌آمد. کلید را از روی درب برداشتم و وارد اتاق شدم. در وسط

اتاق فرش ابریشمی با طرح گل رز وحشی پهن شده بود که نمای زیبایی به اتاق می‌بخشید. خوشحال بودم و باور نمی‌کردم آنجا اتاق من باشد!

از شدت خوشحالی بغض کردم اما جلوی خودم را گرفتم تا دوباره گریه نکنم.

در اتاق گشتی زدم و کیفم را گوشه‌ای گذاشتم. درست روبه روی درب ورودی اتاق، درب طوسی‌رنگی وجود داشت. کنجکاو شدم و آن را باز کردم. آن درب به روی بالکن بزرگ باز می‌شد و از آنجا تمام شهر زیر پاهایت بود. در بالکن بزرگ نیز گشتی زدم و دیدم که وسط بالکن یک میز کوچک برای صرف عصرانه و یا خوردن یک لیوان چای عطری وجود داشت. خودم را بر روی آن میز تصور کردم که یک فنجان سلطنتی در دست دارم و در حال نوشیدن چای عطری هستم و همچنین لباسی گران‌قیمت بر تن دارم.

پس از کمی خیال‌پردازی کردن، به اتاقم برگشتم و درب طوسی بالکن را هم محکم بستم. به حمام که در گوشه‌ای از اتاقم بود رفتم تا خود را پاکیزه سازم. کلاه‌گیس خود را برداشتم و احساس آزادی و راحتی کردم.

وقتی از حمام بیرون آمدم، به سمت کمد لباس قهوه‌ای‌رنگ حرکت کردم و آن را که باز کردم دیدم درونش پر است از لباس‌های گران‌قیمت و زیبا. آن‌قدر لباس‌ها زیاد و دلربا بودند که قدرت انتخاب کردنم را از دست داده بودم!

نمی‌دانستم لباس کرم‌رنگ مروارید دار را بپوشم و یا لباس کوتاه و گل‌دار بنفش و آبی و یا لباس قرمز و زرد بلند و براق یا...

خلاصه بعد از مدتی گشت و گذار در کمد لباس، پیراهن فیروزه‌ای رنگ و بلندی را انتخاب کردم و آن را پوشیدم. به سمت میز آرایش رفتم و خود را به دقت آرایش کردم و زیبا شدم.

کشوی میز را باز کردم و دیدم که زیورآلات و عطرهایی با رایحه‌های مختلف درون آن است. عطری را با رایحه گل‌های بهاری انتخاب کردم و مقدار کمی از آن را به لباسم زدم و گردنبندی از جنس نقره را بر گردنم انداختم.

از درون کیفم، کفش‌هایم را برداشتم و آن‌ها را پوشیدم و به سمت طبقه پایین به راه افتادم. ناگهان یادم افتاد که موهایم را درست نکرده‌ام و با همان حوله حمام بیرون آمده‌ام!

خنده‌ام گرفت و فوراً به اتاقم برگشتم و کلاه‌گیسم را روی سرم گذاشتم. از اتاق بیرون آمدم و با خود گفتم چه شانسی آوردم که کسی مرا با آن وضعیت ندید!

به سمت راه‌پله رفتم تا به اتاق پذیرائی، جایی که درخت کریسمس با آذین‌ها و چراغ‌های رنگارنگ تزیین شده بود، بروم. به اتاق پذیرایی بزرگ رفتم و دیدم کادوهای زیادی زیر درخت چیده شده‌اند. در اتاق پذیرایی بوی خوش شکلات می‌آمد. به سمت درخت رفتم و یاد خاطره‌ای از گذشته افتادم، خاطره‌ای که برای اولین بار، پدرم برایم کادو اسکیت‌های سفید خریده بود. وای! چه قدر آن موقع ذوق زده شده بودم.

بعد از گذشت مدتی، ویلیام بالباس رسمی سیاه و سفید وارد اتاق پذیرایی شد و من را دید. برگشتم و گفتم:

- چطور شدم؟

ویلیام که دست و پایش را گم کرده بود گفت:

- بیخشید شما؟ من شما را می‌شناسم؟

خنده‌ای از ته دل کردم و گفتم:

- مایلدا هستم! تعجب کردید آقای جونز؟

او هم خنده‌ای کرد و گفت:

این کتاب در سایت [یک رمان](http://www.roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://www.roman.ir))

وای... فکر نمی‌کردم این قدر زیبا باشی!

سپس خدمتکارها هم با لباس‌های نو و رسمی زیبا آمدند. به همراه ویلیام روی مبل سفیدرنگی نشستیم و با یکدیگر صحبت کردیم. بعد از چند دقیقه، دستان کوچکی از پشت چشمانم را بستند! با سرعت گفتم:

- آنیا، آنیا هستی!

آنیا هم خندید و گفت:

- چطور شدم مامان!؟

من من کنان گفتم:

- تو... چی... مامان!؟

- نمی‌خواهی بگویی زیبا شدی دخترم؟

خوشحال شدم و او را در آغوش گرفتم و گفتم:



- دختر عزیزم، تو با این لباس صورتی و سفید از تمام دختران دنیا زیباتر شده‌ای! و کریسمس هم مبارک.

او هم مرا محکم در آغوش گرفت و دستم را صمیمانه گرفت.

بعد از گذشت مدتی، عموی ویلیام (آقای جونز) به همراه خدمتکاری چاق و بزرگ، به اتاق پذیرایی آمد و گفت:

- شروع کنید.

خدمتکاران هم لباس‌هایشان را مرتب کردند و دور درخت حلقه زدند. ما هم کنار درخت رفتیم و یک صدا آواز کریسمس (سرود مخصوص) را خواندیم و دعا کردیم.

پسر بچه کوچکی ناگهان فریاد زد:

- برف! برف می‌آید!

ما هم همگی به کنار پنجره گول‌پیکر و بزرگ رفتیم و مشاهده کردیم که دانه‌های برف ستاره‌ای شکل از آسمان بر روی زمین می‌بارند و قرار است که فردا همه‌جا را سفیدپوش کنند. از کنار پنجره کنار آمدیم و همگی خوشحال بودیم می‌خندیدیم. پیر مردی لباس بابانوئل را پوشید و به بچه‌ها هدیه داد. آنیا هم پیش بچه‌ها رفت و کلی هدیه باز کرد و خندید. من و ویلیام هم رقصیدیم، کلوچه و بیسکویت خوردیم، آواز خواندیم و خاطراتمان را برای یکدیگر تعریف کردیم. تا به حال آن قدر به من خوش گذشته بود و آن قدر احساس شادی و آزادی نکرده بودم.

بعد از گذشت جشن و خوردن بوقلمون داغ و خوشمزه، به اتاقم رفتم. لباس‌هایم را عوض کردم و به سمت پنجره اتاقم رفتم و آن را باز کردم. اتاق من خیلی بزرگ و زیبا بود. درست برعکس اتاق خانه خانم جرمانتو.

با دقت به بارش برف نگاه کردم. دانه‌های برف زمین را مانند عروس‌ها سفیدپوش می‌کردند و هوا هم سرد و سردتر می‌شد. خدا را شکر کردم که دیگر بی‌خانمان نبودم. نفس عمیق کشیدم و پنجره را محکم بستم؛ سپس به تخت خوابم رفتم و با ذهنی آرام و راحت چشمانم را بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

از خواب بیدار شدم و دست و رویم را شست‌وشو دادم. لباس کوتاه زیبایی از درون کمد برداشتم و آن را پوشیدم و به سمت طبقه پایین حرکت کردم تا صبحانه بخورم.

به آشپزخانه رفتم و به همه سلام دادم، سپس خدمتکار صندلی میز غذاخوری را برایم بیرون کشید تا روی آن بنشینم. روی صندلی نشستم و آن را جلوتر کشیدم. روی میزی در آشپزخانه یک رادیو بود که خدمتکار آن را روشن کرده بود و در حال گفتن اخباری از جنگ بود. خبرنگار در رادیو گفت:

– آمار کشتار سربازان خودی (انگلیسی)، به شدت کاهش یافته است و...

من و ویلیام نگاهی به یکدیگر انداختیم و پوزخندی به نشانه شادی زدیم.

میز صبحانه مجلل بود و نمی‌دانستم از کدام مربا و یا کدام نان بخورم. آنیا انگار اشتهايش باز شده بود زیرا دیدم از تمام چیزهایی که روی میز بود خورد و هر وقت با او نگاهمان یکی می‌شد، لبخند شیرینی به من می‌زد و شاد می‌شدم.

صبحانه‌ام را خوردم و کنار پنجره بزرگ خانه رفتم و دیدم که قسمتی از پنجره یخ‌زده است و همه‌جا سفیدپوش شده است! خدمتکاری نزد من آمد و گفت:

– خانم تمام شب برف باریده است، نباید شما تعجب کنید که همه‌جا را برف فرا گرفته است.

من هم لبخندی زدم و گفتم:

- بله، همین طور است.

ویلیام نزد من آمد و گفت:

- حالت چطور است؟

- عالی هستم ممنون.

ویلیام: من می‌خواهم به کتابخانه بروم، تو هم همراه من می‌آیی؟

- اما انگار فراموش کرده‌ای که همه جا بسته است! الآن موقع تعطیلات شده است.

ویلیام: نه اشتباه نکن، عموی من در خانه‌اش خب یعنی دیگر خانه خودمان، کتابخانه بزرگی دارد.

خوشحال شدم و با او راهی کتابخانه شدیم. در راه به این فکر افتادم که داستان زندگی‌ام را به صورت یک رمان بنویسم و چاپ کنم تا راهی برای درآمد شود و شاید استعداد نویسندگی‌ام رشد کرد و تبدیل به یک نویسنده بزرگ شدم!

به درب بزرگی رسیدیم و ویلیام آن را باز کرد و گفت:

- به کتابخانه خوش آمدید خانم کروم.

سپس هر دو وارد کتابخانه شدیم. کتابخانه خیلی بزرگ بود درست دو برابر، کتابخانه‌ای بود که در خانه خانم جرمانتو وجود داشت. کتاب‌ها با دقت و بر اساس رنگ و عنوان موضوع در قفسه‌های کوچک و بزرگ قدیمی چیده شده بودند. ویلیام دستی بر روی موهایش کشید و گفت:

- وقتی که کودک بودم، اینجا را بسیار دوست داشتم و احساس می‌کردم که این کتابخانه، جادویی است!

خنده‌ای مسخره‌آمیز کردم و گفتم:

- معمولاً همه ما وقتی که کودک بوده‌ایم، فکر می‌کردیم مکانی جادویی است! راستش من هم زمانی که در یتیم‌خانه بودم، فکر می‌کردم اتاق مخصوص خانم فلک، مسئول و مدیر کتابخانه جادویی است! من فکر می‌کردم او در اتاقش معجون‌هایی می‌سازد که اکثر بچه‌های یتیم‌خانه را افسرده و غمگین می‌کند؛ یک روز که برای مراسمی خانم فلک به کلیسا رفته بود، آرام به اتاقش رفتم و شیشه عطرهایش را دیدم؛ در آن زمان فکر شیطانی به سرم زد، احساس کردم شیشه‌های عطر، معجون‌های جادویی‌اند! شیشه‌های عطر را برداشتم و آن‌ها را محکم به زمین کوباندم تا بشکنند، آن‌ها شکستند و خنده‌ای کردم و فوراً از اتاق خانم فلک بیرون آمدم.

چشمان ویلیام گرد شده بودند و با تبسم خاصی به من نگاه می‌کرد. او از من پرسید بعد چه شد؟ اما من از تنبیه بدنی دردناکم برایش نگفتم و به‌دروغ گفتم که همه‌چیز خوب پیش رفت.

ویلیام کتابی علمی در مورد حشرات را از قفسه چهارم کتابخانه برداشت. من هم کتابی با جلد قرمز و با موضوع بناهای طبیعی را برداشتم و مشغول خواندن آن شدم.

مدتی مشغول خواندن کتاب‌هایمان بودیم که صدای ضربه زدن به درب کتابخانه به گوشمان رسید. ویلیام نگاهی به من کرد و گفت:

- بفرمایید داخل.

درب کتابخانه باز شد و آنجا داخل شد. آنجا درب را پشت سرش بست و گفت:

- سلام مادر! سلام پدر!

من و ویلیام شگفت زده شدیم و با یک صدا و هم زمان گفتیم:

- چی؟ چی؟ مادر؟ پدر؟

آنها هم با صورت زیبا و مظلومش خنده‌ای شیرین کرد و گفت:

- بله، راستی چرا شما به من نمی‌گویید دخترم؟

ویلیام لبخند زد و آنها را در آغوش گرفت و گفت:

- خب دخترم، چه شده آمدی پیش مادر و پدرت؟

آنها گفت:

- خب می‌دانید، رودخانه یخ زده است و می‌خواهم همراه با یکدیگر برویم و روی آن اسکیت بازی کنیم.

- آنها بقیه هم می‌آیند؟

- بله، چند نفر از بچه‌ها به همراه خانواده‌شان می‌آیند.

من و ویلیام قبول کردیم و کتاب‌هایمان را رها کردیم و بیرون از کتابخانه رفتیم و پالتوهایمان را پوشیدیم و به همراه بعضی از خدمتکاران و بچه‌هایشان به سمت رودخانه یخ زده حرکت کردیم. وقتی به رودخانه رسیدیم، بقیه اسکیت‌هایشان را پوشیدند و بر روی دریاچه رفتند تا بازی کنند. آنها هم با کمک بچه‌ها اسکیت‌هایشان را پوشیدند و با بچه‌ها رفت تا بازی کند و معلوم بود که خیلی شاد است. ویلیام هم اسکیت‌هایشان را پوشید و به من گفت:

- نمی آیی؟

- من اسکیت بازی بلد نیستم، من از بچگی دوست داشتم اسکیت بازی کنم و پدرم هم برایم یک بار هدیه کریسمس اسکیت خرید اما من هیچ وقت موفق نشدم که یاد بگیرم! ویلیام: مشکلی نیست، من یادت خواهم داد، مطمئن باش.

سپس اسکیت‌هایم را برایم پوشید و دستم را گرفت و به سمت وسط رودخانه حرکت کردیم. آن قدر می ترسیدم که نمی توانستم حتی لحظه‌ای دست ویلیام را رها کنم. ویلیام گفت:

- تو باید خودت، اسکیت‌ها را کنترل کنی تا زمین نخوری.

او نحوه سر خوردن روی یخ و چرخش را به من نشان داد، ولی من هر بار که تمرین می کردم باز زمین می خوردم و ویلیام می خندید و عصبانی می شدم.

آنها به سمت ما آمد و به ویلیام گفت:

- پدر حاضری با من مسابقه دهی؟

ویلیام هم قبول کرد و حاضر شدند تا با یکدیگر مسابقه دهند.

گوشه‌ای روی سنگ بزرگ و عجیبی نشستیم تا ویلیام و آنها را تماشا کنم. ویلیام و آنها به عقب رفتند و قسمتی را خط پایان قرار دادند. آنها از من خواست تا برای شروع مسابقه از یک تا پنج بشمارم و من هم قبول کردم. خدمتکاران و بقیه بچه‌ها هم نزدیک من آمدند و شروع به تشویق کردن ویلیام و آنها شدند. من از یک تا پنج شمردم و آن دو با سرعت خیلی زیادی به سمت خط پایان حرکت کردند.

آنها با سرعت پیش می رفتند و تماشاگران هم با هیجان تشویقشان می کردند.

آنها پرید و از ویلیام جلو زد و برنده شد. همه تماشاگران هم یک صدا برایش هورا کشیدند و ویلیام فریاد زد:

- پس من چه؟

همگی خندیدیم و اسکیت‌های خود را بیرون آوردیم و کفش‌هایمان را پوشیدیم؛ سپس به سمت خانه حرکت کردیم.

غروب شد. ما به خانه رسیدیم و لباس‌هایمان را عوض کردیم و برای شام به طبقه پایین رفتیم. آقای جونز سر میز شام گفت:

- عزیزانم، می‌خواهم برای مدتی به یکی از روستاهای دور از شهر بروم، آنجا روستای بچگی‌ام است و هنگامی که کودک بودم، مدتی با خانواده‌ام آنجا زندگی کرده‌ایم و خاطرات زیادی از آنجا دارم، در ضمن کسی هم آنجا منتظر من است؛ من هر سال برای تعطیلات کریسمس به آنجا می‌روم تا در کنار او باشم؛ شما راحت باشید و خانه را هم به شما می‌سپارم.

ویلیام گفت:

- عمو جان، چه موقع حرکت می‌کنید؟

- به زودی، شاید هم فردا، راستش را نمی‌دانم؛ هر وقت که وسایلم را جمع کردم.

من هم گفتم:

- عمو جان، خیالتان راحت ما مراقب همه چیز هستیم و سفر خوبی داشته باشید.

سپس همگی شام را خوردیم و به اتاق‌هایمان رفتیم. من شاد بودم و احساس خوبی داشتم و از اینکه ویلیام و آنیا در کنارم بودند خداوند را شکر می‌کردم. من دیگر

خانواده داشتم و تنها نبودم. به بالکن رفتم و با ستاره درخشان قطبی صحبت کردم و همچنان شاد بودم...

«چند روز بعد»

چند روزی گذشت و عموی ویلیام (آقای جونز) برای تعطیلات به روستایش رفت. هوا کمی گرم شده بود و برف‌ها، یخ‌ها و قندیل‌های کریستالی نم نمک در حال آب شدن بودند. من روزها را در خانه می‌گذراندم و گاهی هم آشپزی می‌کردم و به اخبار جنگ گوش می‌دادم. در مورد جنگ خبر خاصی نبود و آرزو می‌کردم

که زودتر جنگ تمام شود. ویلیام بیرون می‌رفت و کار می‌کرد و مهربان‌تر شده بود و آنیا هم شاد و خرم در حال نوشتن خاطراتش بود.

بعدازظهر یکی از روزها، ویلیام برای کار، از خانه خارج شد. من با یکی از خدمتکاران که فلیشا نام داشت، در حال صحبت کردن بودیم. آنیا نزدمان آمد و گفت:

- سلام.

من هم به او سلام کردم و گفتم:

- آنیا کاری داری؟

- بله مادر جان، می‌خواستم از شما اجازه بگیرم تا با یکی از بچه‌ها برویم و مسابقه اسکیت سواری بگذاریم؛ راستش من و او قرار گذاشته‌ایم، هر که برنده شد، جایزه تا یک هفته دسر دیگری را بخورد و گردنبند جواهری زیبایی را هم جایزه دوم قرار داده‌ایم.

خندیدم و گفتم:



- فقط برای دسر و گردنبندها؟

- وای! مادر خواهش می‌کنم! می‌خواهم به او نشان دهم که من از او در اسکیت‌بازی ماهرتر هستم.

بعد از کلی چک‌وچانه زدن با او بالاخره قبول کردم که برود و امیدوار بودم که در مسابقه برنده شود تا به او خودم هم یک جایزه خوب بدهم. مطمئن بودم که او برنده می‌شود؛ پس به یکی از خدمتکارها گفتم که برود به شهر و یک گردنبندها و با دستبند با طرح اسکیت بخرد تا به آنجا به‌عنوان جایزه بدهم و شادش کنم.

\*\*\*

آنجا به همراه دوست خود، با اسکیت‌هایشان به سمت رودخانه یخ‌زده رفتند تا مسابقه دهند. آنجا و دوستش اسکیت‌هایشان را پوشیدند و آماده مسابقه شدند. آن‌ها قسمتی از رودخانه را خط پایان قرار دادند و به سرعت پیش رفتند. آن‌ها با سرعت پیش رفتند و می‌خندیدند، غافل از اینکه یخ‌های رودخانه در حال آب شدن بودند و احتمال شکستن یخ‌ها بسیار بالا بود.

آنجا برای اینکه از دوستش جلو بزند پرید، ناگهان قسمتی از یخ رودخانه شکست و آنجا در آب سرد رودخانه افتاد و جیغ زد.

آنجا در آب افتاد و بلندبلند جیغ می‌زد و کمک می‌خواست. دوست آنجا فکرهای شیطانی به سرش زد. او از قبل به آنجا حسودی می‌کرد که چقدر شاد و زیبا است! تعجب کرد بود و دست‌وپایش را گم کرده بود که چه کار کند؛ همین‌طور حیرت‌زده به آنجا نگاه می‌کرد که چگونه در آب دست‌وپا می‌زند. دوست آنجا فکرهایش را کنار زد و فوراً به

سمت خانه رفت تا کمک بیاورد. او اسکیت‌هایش را فراموش کرد دریاورد و با همان اسکیت‌ها و با سرعت زیاد پیش می‌رفت.

در راه او به زمین خورد و زانویش زخمی شد. کم‌کم هوا سرد شد و باد خشمگین و بسیار سردی شروع به وزیدن کرد. دوست آنیا از روی زمین به‌سختی بلند شد اما به درد زانویش غلبه کرد و به سمت خانه پیش رفت.

\*\*\*

در خانه بودم که خدمتکار از درب وارد شد و گردن‌بند با طرح اسکیت را به من داد و گفت:

- امیدوارم زیبا باشد خانم.

گردن‌بند را در دست گرفتم و آن را لمس کردم. گردن‌بند بسیار زیبا و ظریف بود. روبه خدمتکار کردم و با خوش‌رویی گفتم:

- وای! این زیباترین گردن‌بندی است که تا به حال دیده‌ام! ممنون، می‌توانی بروی.

ویلیام آمد و گردن‌بند را به او نشان دادم و او هم خوشحال شد.

خدمتکار رفت و درست چند لحظه بعد، درب خانه به همراه صدای گریه دختر بچه‌ای به صدا درآمد. تعجب کردم و فوراً درب را باز کردم و دوست آنیا را دیدم. او گریه می‌کرد و نمی‌توانست درست حرف بزند. دستش را گرفتم و با ترس گفتم:

- چه شده؟ زود باش بگو، چه اتفاقی افتاده است؟

ویلیام فوراً پیش ما آمد تا ببیند چه اتفاقی افتاده است.

دخترک با من من و لکنت زبان گفت:

- آنی... آنی... او... رودخانه شکست... در آب افتاد و...

ویلیام گفت:

- وای، نه! آنی در آب رودخانه افتاده است!

ترسیدم و به همراه ویلیام و چند تن از خدمتکاران سوار بر کالسکه‌ای شدیم و به سوی رودخانه رفتیم. ترسیده بودم و نمی‌دانستم قرار است چه پیش آید. با سرعت پیش رفتیم تا به رودخانه رسیدیم. فوراً همگی از کالسکه پیاده شدیم و دیدیم که پیکر یخ‌زده و بی‌جان آنی بر روی آب سرد رودخانه شناور است!

جیغ زدم و به سمت او دویدم. ویلیام به کمک خدمتکاری آنی را از آب تازه یخ‌زده رودخانه خارج کردند. دست آنی را لمس کردم تا نبضش را بگیرم، اما...

فوراً به کالسکه برگشتیم و به سمت خانه رفتیم.

وقتی به خانه رسیدیم آنی را کنار شومینه گذاشتیم و ویلیام رفت تا دکتر را خبر کند. همه دورتادور آنی جمع شده بودیم. یک نفر برایش دعا می‌خواند، دیگری می‌گفت مرده است و شخص دیگری می‌گفت که او زنده است و...

بالاخره انتظارها به پایان رسید و دکتر به همراه ویلیام رسید. دکتر کنار شومینه آمد و از همه خواست تا آنجا را خلوت کنند. عده‌ای به عقب رفتند و دکتر به سرعت نبض آنی را گرفت و به او ماساژ قلبی داد و سعی می‌کرد که چشمانش را باز کند.

دکتر با اندوه خاصی گفت:

- متأسفانه... متأسفانه... او مرده است! تمام سعی خود را کردم اما او چند ساعت قبل  
جانش را بر اثر حمله قلبی و سردی بسیار آب رودخانه از دست داده است!

اصلاً نمی‌توانستم در آن لحظه باور کنم که واقعاً حرف‌های دکتر راست است!

با چشمان خیره به تن سفید و کبود آنیا نگاه می‌کردم. پریدم و پیش آنیا در کنار  
شومینه رفتم، با دست محکم به شانه‌اش می‌زدم و با صدایی بلند می‌گفتم:

- آنیا... آنیا... دختر عزیزم چشمانت را باز کن! چشمانت را باز کن! زود باش مادر  
منتظر است!

اما بی‌فایده بود. ویلیام دست مرا کشید تا از کنار آنیا دور شوم. ویلیام ترسیده بود و  
نمی‌دانست چه کند. دکتر، پارچه سفید و تمیزی از درون کیفش درآورد و آن را روی  
آنیا کشید و گفت:

- متأسفم... از خداوند برای دختر شما طلب آمرزش می‌کنم.

دیگر نمی‌توانستم مقاومت کنم، روی زمین افتادم و نفس عمیقی کشیدم و دیگر  
هیچ‌چیز را احساس نکردم.

در خواب خود و آنیا را دیدم که شاد بودیم و با یکدیگر دور درخت چنار کهن‌سالی  
می‌چرخیدیم و آوازی را زمزمه می‌کردیم، اما یادم نمی‌آید که آن آواز چه بود ولی  
حس خوبی به من می‌داد. در حال چرخیدن دور درخت چنار بودیم که ناگهان دست  
آنیا از دست من جدا شدن و در آب روان و زلالی افتاد...

ناگهان از خواب پریدم و خود را در تخت بیمارستان دیدم، یک سرم هم به دستم وصل  
بود. پرستاری که کنار تختم بود گفت:

- خانم آرام باشید... آرام باشید... دکتر، بیمار به هوش آمد... دکتر...

دکتر وارد اتاق شد و ضربان قلب و نبض مرا چک کرد و گفت:

- خیلی خب خطر رفع شده؛ خانم شما باید استراحت کنید.

گیج شده بودم و گفتم:

- چه اتفاقی افتاده؟ من... من... کجا هستم؟ ویلیام و آنیا کجا هستند؟ چه شده؟

ناگهان درب اتاق به صدا درآمد و ویلیام از دکتر اجازه خواست تا وارد شود. دکتر به

سمت او رفت و گفت:

- فقط نباید به او استرس وارد کنید، شما می‌توانید وارد اتاق شوید؛ خطر خاصی همسر

شما را تحدید نمی‌کند و ظاهراً حالش خوب است، ولی باید مراقب بود تا اتفاقی

برایشان نیافتد.

ویلیام حرف‌های دکتر را تأیید کرد و وارد اتاق شد، پرستار و دکتر از اتاق خارج شدند.

او کنار تخت آمد و سلام کرد. با اضطراب گفتم:

- ویلیام... چه شده است؟ آنیا کجاست؟

ویلیام دستی روی سر من کشید و گفت:

- او الآن در سردخانه است! نمی‌خواستم به این زودی به تو بگویم، اما تو باید حقیقت را

بدانی و بچه نیستی! تو باید با واقعیت کنار بیایی و باور کنی! می‌دانم کار سختی است

اما... اما... این کار طبیعت است و تو نمی‌توانی مانع آن شوی، تو باید صبور باشی.

ضربان قلبم بالا رفت و گفتم:

- یعنی جدی... جدی...

- بله، تو باید با مرگ آنیا کنار بیایی! باشه عزیزم...

سپس هر دو شروع به گریه کردن کردیم. قلبم تیر می کشید...

هنگامی که سرم من تمام شد، ویلیام از دکتر خواهش کرد تا من را ببرد. دکتر هم قبول کرد و گفت:

- مشکلی نیست.

پرستار سرم دست مرا باز کرد و گفت:

- خانم، مراقب خودتان باشید.

از روی تخت بیمارستان بلند شدم و خود را در آینه دیدم؛ موهایم آشفته بودند، چهره‌ام غمگین و ناراحت بود و کمی هم دستانم می لرزیدند و روحیه پایینی نیز داشتم.

ویلیام دستم را گرفت و گفت:

- زود باش، باید برویم.

با سر تأیید کردم و هر دو از اتاق خارج شدیم و به سمت بیرون از بیمارستان رفتیم. سوار ماشین شدیم و به سمت خانه حرکت کردیم. در راه گریه‌ام گرفت و در درونم غوغایی بر پا بود. با خود حرف می‌زدم و اصلاً نمی‌فهمیدم چه اتفاقاتی دور و اطرافم می‌افتد.

به خانه رسیدیم و چند خدمتکار آمدند و دست مرا گرفتند تا مبادا زمین بخورم. به همراه ویلیام وارد خانه شدیم و آقای جونز را دیدم. مثلاً اینکه خدمتکاران به او خیره داده بودند!

من و ویلیام را دید و با اندوه گفت:

- تا فهمیدم، خودم را رساندم؛ متأسفم؛ این اتفاق از عمد انجام نشده است، دخترم و ویلیام خودتان را سعی کنید که سرزنش نکنید.

نتوانستم خود را کنترل کنم و گریه کردم و در همان حالت به سختی گفتم:

- اما... اما اگر من... نگذاشته بودم برود... الآن... این چنین نمی شد... اصلاً اگر من از خانه آنجلینا جرمانتو فرار نکرده بودم... هیچ یک از این اتفاقها... قطعاً نمی افتاد...

عموی ویلیام (آقای جونز) کنار من آمد، دستم را گرفت و گفت:

- تو فکر می کنی! عمر آن دختر به آخر رسیده بود و اگر به رودخانه نمی رفت و یا... و یا نزد مادرش بود، قطعاً به طرز دیگری به دیدار پروردگار می رفت؛ تو نباید روحیه ات را از دست دهی.

همچنان گریه می کردم و ویلیام به عمویش گفت:

- برای دفن کردنش و... باید شناسنامه جعلی درست کنیم و نام آنجا جرمانتو را به، آنجا جونز تغییر دهیم و کارهای دیگری نیز باید انجام دهیم مانند...

عموی ویلیام دست مرا رها کرد و به خدمتکاران گفت تا بروند و کارها را انجام دهند مانند جعل شناسنامه، مجوز و...

خدمتکاران رفتند و من هم سعی کردم دیگر اشک نریزم.

شب شد و من باحالت اندوهگینی به رخت خواب رفتم. دیگر اشتیاق خود را از دست داده بودم و حتی ساعت را برای فردا کوک نکردم. اصلاً نمی‌خواستم زندگی کنم و مدام خود را سرزنش می‌کردم. آن شب هم شب خیلی بدی بود، حتی بدتر از شبی که در اتاق خانه جرمانتو بودم. حتی آن شب به سرم زد که بروم و خودم را از پشت‌بام پایین بیندازم، اما انگار نیرویی الهی یا جادویی مرا از این کار باز داشت. آن شب اصلاً نتوانستم بخوابم و سردرد داشتم. از تخت خواب بیدار شدم و به سمت کشوی کمد رفتم. دربش را باز کردم، جعبه‌ای را که گردنبند طرح اسکیت درونش بود را برداشتم و، آن را باز کردم. گردنبند را از درون جعبه برداشتم و آن را لمس کردم. ناگهان ناخودآگاه گریه‌ام گرفت. به این فکر افتادم که اگر آنجا الان اینجا بود، گردنبند را به‌عنوان جایزه به او داده بودم و همیشه در گردنش بود. تصمیم گرفتم فردا که مراسم خاک‌سپاری است، گردنبند را هم با خود ببرم تا اگر فضای مناسبی پیش آمد، گردنبند را بر روی مقبره آنجا بگذارم و با او صحبت کنم.

صبح شد و لباس‌هایم را عوض کردم و به طبقه پایین رفتم. تمام لباس‌هایم، از سرتاپا سیاه بودند تا به حال خود لباس سیاه به تن نکرده بودم و حس و حال بد و عجیبی داشتم. به سمت آشپزخانه رفتم و کمی نان خوردم. از آشپزخانه بیرون آمدم و ویلیام را دیدم که با ناراحتی به من نگاه می‌کرد. کنارم آمد و گفت:

- سلام، می‌دانم دیشب خوب نخوابیده‌ای؛ همان‌طور که می‌دانی امروز مراسم

خاک‌سپاری است؛ می‌توانی بیایی؟

با سر تأیید کردم و عموی ویلیام را دیدم که از پله‌ها پایین می‌آمد. آقای جونز گفت:

- همه برای رفتن آماده‌اید؟



ویلیام و خدمتکاران بله گفتند و همگی به سمت آرامگاه حرکت کردیم. سوار ماشین‌هایمان شدیم و راه افتادیم.

به آرامگاه رسیدیم و مراسم خاک‌سپاری را اجرا کردیم، من و ویلیام بسیار ناراحت بودیم و گریه کردیم. باران می‌بارید و بیشتر جمعیت به خانه‌هایشان رفتند و بعضی‌ها هم به کلیسا رفتند. من و ویلیام کنار مقبره آنیا نشسته بودیم و اشک می‌ریختیم. از درون کیفم، گردنبند طرح اسکیت را برداشتم و به ویلیام گفتم:

- این گردنبند را برای آنیا خریده بودم، می‌خواستم به او جایزه دهم که هیچ‌گاه فرصت نشد! حالا امروز می‌خواهم گردنبند را پیش مقبره‌اش بگذارم.

ویلیام ناراحت شد و گفت:

- بله، درست همین کار را انجام بده.

گردنبند را کنار مقبره آنیا گذاشتم و به همراه ویلیام به سمت ماشین حرکت کردیم.

سوار ماشین شدیم و به سمت کلیسا حرکت کردیم. احساس ناچیزی می‌کردم، همچنین در افکارم خودم را، فردی خودخواه و بیچاره فرض می‌کردم. افکارم را برای ویلیام بازگو کردم و او هم با من صحبت کرد و گفت که او هم همین حس را دارد. ویلیام گفت:

- ماتیلا، می‌دانم سخت است اما به هر حال ما باید به حال خود بازگردیم؛ این اتفاقی است که کار طبیعت است و ما نمی‌توانیم دیگر کاری کنیم.

با بغض گفتم:

- ولی من... من نمی‌توانم.

-بین ماتیلدا، با ناراحتی و افسردگی آنیا بر نمی‌گردد، تو تنها با این کارهایت خودمان را آزار می‌دهی و ممکن است کمی بعد افسردگی همیشگی بگیری و... و آن وقت مجبور می‌شویم تو را در آسایشگاه روانی (تیمارستان) بگذاریم.

تعجب کردم و اشک‌هایم را به سرعت پاک کردم و گفتم:

-چی؟ نه... نه! تو که هم‌چین کاری نمی‌کنی؟

ویلیام خندید و گفت:

-وای... چه راحت می‌شود اذیتت کرد.

من هم خندیدم و در راه با یکدیگر صحبت کردیم و کمی حالمان بهتر و عوض شد.

در راه به کلیسا رفتیم و برای آنیا دعا کردیم و با کشیش‌ها درد دل کردیم و آن‌ها هم ما را دلداری دادند و بازهم حالمان بهتر شد. ولی با تمام این کارها، گوشه‌ای از قلب من خالی شده بود و بسیار اندوهگین بودم اما سعی می‌کردم بر آن غلبه کنم.

گوشه‌ای از کلیسا ایستادم و برای آنیا، خودم و ویلیام دعا کردم و از عیسی مسیح خواستم تا در آن دنیا مراقب آنیا باشد و از خدا خواستم تا به من و ویلیام کمک کند تا بتوانیم بر اشک‌هایمان غلبه کنیم و قوی باشیم. از کلیسا بیرون آمدیم و دیگر باران بند آمده بود، سوار ماشین شدیم و به سمت خانه حرکت کردیم.

وقتی به خانه رسیدیم، خدمتکاران و عموی ویلیام جمع شدند و به من و ویلیام دلداری دادند و ما هم گفتیم که دیگر می‌خواهیم با آن کنار بیاییم و آرام باشیم. عموی ویلیام هم لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

- دخترم ماتیلدا و ویلیام، شما کار درستی انجام می‌دهید و مطمئن هستم که می‌توانید بر غم از دست دادن آنیا غلبه کنید و آرام باشید.

پیشنهاد می‌شود

رمان هوایی هوایت زمینی | غزل نارویی

رمان شیاطین هم فرشته اند 30 roro |

رمان شاهزاده ی گدا | ستاره حقیقت جو

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

جهت ساخت رمان های خود می‌توانید با ما تماس بگیرید